

برنامه شماره ۳۴۱ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی



مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
 مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
 به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
 اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم
 وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
 چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد
 کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
 نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش
 بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد
 بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره
 برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد
 بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را
 وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
 چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم
 امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
 منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم
 چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
 زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر
 زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
 یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت
 بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
 سر ما هست و من مجنون مجنبا نید زنجیرم
 مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
 سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
 تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۶۲۸

کر امل را دان که مرگ ما شنید
 مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
 حرص نابیناست بیند مو بمو
 عیب خلقتان و بگوید کو بکو
 عیب خود یک ذره چشم کور او
 می نبیند گرچه هست او عیب چو
 عور می ترسد که دامانش برند
 دامن مرد برهنه چون درند
 مرد دنیا مفلس است و ترسناک
 هیچ او را نیست از دزدانش پاک
 او برهنه آمد و عریان رود
 وز غم دزدش جگر خون می شود
 وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
 خنده آید جانش را زین ترس خویش
 آن زمان داند غنی کش نیست زر
 هم ذکی داند که او بد بی هنر
 چون کنار کودکی پر از سفال
 کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره‌ای گریان شود
 پاره گر بازش دهی خندان شود
 چون نباشد طفل را دانش دثار
 گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
 محتشم چون عاریت را ملک دید
 پس بر آن مال دروغین می‌طپید
 خواب می‌بیند که او را هست مال
 ترسد از دزدی که برباید جوال
 چون ز خوابش بر جهان‌د گوش‌کش
 پس ز ترس خویش تسخر آیدش
 همچنان لرزانی این عالمان
 که بودشان عقل و علم این جهان
 از پی این عاقلان ذو فنون
 گفت ایزد در نبی لا یعلمون
 هر یکی ترسان ز دزدی کسی
 خویشتن را علم پندارد بسی
 گوید او که روزگارم می‌برند
 خود ندارد روزگار سودمند
 گوید از کارم بر آوردند خلق
 غرق بی‌کاریست جانش تابه خلق
 عور ترسان که منم دامن‌کشان
 چون رهانم دامن از چنگالشان
 صد هزاران فضل داند از علوم
 جان خود را می‌نداند آن ظلوم
 داند او خاصیت هر جوهری
 در بیان جوهر خود چون خری
 که همی‌دانم یجوز و لایجوز
 خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
 این روا و آن ناروا دانی ولیک
 تو روا یا ناروایی بین تو نیک
 قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
 قیمت خود را ندانی احمقیست
 سعدها و نحسها دانسته‌ای
 ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
 جان جمله علمها اینست این
 که بدانی من کیم در یوم دین
 آن اصول دین بدانستی ولیک
 بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
 از اصولینت اصول خویش به
 که بدانی اصل خود ای مرد مه

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد **** مرا قوی است با جانان که جانان من باشد

پس مولانا امروز از مقام هوشیاری به حضور، هوشیاری به زندگی، آن هم از هوشیاری کامل، می‌گوید: من انسان با شادی عهدی دارم که شادی ذات من بشود و آن و جنس من بشود.

یعنی اگر بخواهم ببینم که جنس من چی هست، جنس من شادی است. ذات من با ذات زندگی یکی است من از جنس زندگی هستم. پس بنابراین از جنس سکون و آرامش هستم. همین که حرکت کنم همین که مثل رودخانه جریان پیدا کنم شادی از من که جنس من هست هر چه که فکر می‌کنم و به هر چه که عمل می‌کنم جاری می‌شود.

اگر غیر این باشد من ذات خودم نیستم. کی غیر این می‌شود؟ وقتی که ما در سلطه باشند مصنوعی هستیم بنام من ذهنی. که در اثر هم هویت شدگی، یعنی هم جنس شدن، آن هم جنس شدن مصنوعی با فکرها که این جهان را به ما نشان می‌دهد و با دردهای گذشته تبدیل شده ایم به آن «من». که کارش معالاً ایجاد درد است. ایجاد غم است و برای من غم بارزش است.

هر رویدادی را بهانه می‌کند تا برای ما غصه ایجاد کند. در حالیکه ما اگر با خدا و با زندگی یکی بشویم پس بنابراین آگاه از ذاتمان و جنسمان بشویم متوجه می‌شویم که اصلاً چیزی بنام غم وجود ندارد. در ذات خدا و ذات ما که، یکی هست چیزی بنام غم و غصه وجود ندارد و هر کسی که می‌گوید: «وجود دارد» حتماً تحت تاثیر من ذهنی و تحت تاثیر توهم هست. چون هیچ چیز نمی‌تواند خارج از خدا باشد ما پس مصنوعاً خودمان را از خدا جدا کرده ایم. بنابراین غم داریم.

پس امروز مولانا می‌گوید: شادی و آرامش هر دو یک چیز است. شادی حالت دینامیک و پویای آرامش است.

می‌گوید: من عهدی بستم، قراردادی بستم که در پایین هم می‌گوید که به خط خویشتن فرمان داد آن سلطان یعنی قرارداد دیگر!

می‌گوید: ذات خدایی به من قول داده در همان روز ازل (که اسمش روز الست هست و بارها راجع به آن صحبت کردیم) که من با شادی قراری گذاشتم بشرطی که من سر قرارم بایستم. که من سر قرارم نایستادم یا نبودم. قرار این بود که شادی آن من باشد. آن همانطور هم که حافظ هم می‌گوید که بنده طلعت آن باش که آنی دارد «آن» آن عنصری است که باعث زیبایی و دوست داشتنی شدن می‌شود. «آن» اسم ندارد. اینجا آن بمعنی مال نیست. نمی‌توانیم بگوییم که من با شادی قرار گذاشتم که شادی مال من باشد. شادی نمی‌تواند مال بشود. شادی جسم مادی نیست. شادی وجه رایج خدایی است که یا این لحظه از شما عبور می‌کند و شما خرجش می‌کنید و اگر خرجش نمی‌کنید در واقع دارید مفرغش می‌کنید یعنی تبدیل می‌کنید به غم. در واقع ما آرامش خدایی را که باید بصورت شادی در ما خرج بشود تبدیلیش می‌کنیم به غصه و به ارزشهایی که من ذهنی دارد.

برای من ذهنی یعنی برای منیت های ما، یعنی با چیزهای بیرونی که هم هویت شده چی ارزش دارد؟ شما خوب می دانید! غم، غصه، کینه، هم هویت شدن با رویدادها، رویدادها را بهانه قرار دادن و غصه خوردن. این کار من ذهنی است. و انتقام جوئی و ایجاد درد. هر چه ما با آرامش و شادی تغییرات بیرون را انجام بدهیم همانقدر این هوشیاری خدایی و برکت خدایی میریزد به اعمالمان و جهان بیرون آبادان می کند و در بیرون سامان و نظم خدایی بوجود می آورد.

هر چه با اوقات تلخی و خشونت کارها را انجام می دهیم و تغییرات را انجام می دهیم همانقدر در واقع زهر من ذهنی می ریزد به اعمالمان و به فکرایمان و در بیرون معالاً همان را بدست می آورد.

پس «آن» در اینجا بمعنی مال نیست. اصلاً مال و تعلق داشتن و تملک و مالکیت یک مطلب ذهنیست. یعنی ما یک من تصویری داریم که تصویر ذهنی از خودمان است و یک تصور هم از اتومبیلمان داریم یا از باغمان داریم یا از بچه مان داریم که می گوئیم اینها مال ما هستند و در حقیقت این دو تا تصویر را در ذهنمان با هم یکی می کنیم. و در ذهنمان خودمان را بزرگ می کنیم. این معنی مالکیت است. وگرنه چیزهای خدایی که اینجا با شادی سر و کار داریم نمی تواند تعلق دارشته باشد.

حالا شما باید بین شادی که اصطلاح انگلیسیش Joy هست و خوشی فرق بذارید. آن چیزی که به ما دست می دهد از تفسیر ذهنی ما از یک رویداد مثلاً امروز ما امیدوار می شویم که فردا یک اتفاق خوبی می خواهد بیفتد و خوشحال می شویم. فردا قرار است که یک قرارداد ببندیم و بیست هزار دلار سود ببریم و خوشحال می شویم یا فردا قرار است که مهمان بیاد که دوستش داریم. ذهن ما اینها را خوب تفسیر می کند. در نتیجه در ما یک هیجانی بوجود میاد که این هیجان نتیجه اعمال همین فکر است روی جسم ما. این جسم ما که بدن ما باشد شعور دارد Inteligent است. همان Inteligent یا شعوری است که این بدن ما را اداره می کند مثل گردش خودن مثل سلسله اعصاب و یا هضم غذا. و همه چیز که شما بهتر از من می دانید، همان اینتلیجنت Inteligent است.

آن شعور بدن پاسخ می دهد می دهد به فکری که در ذهنتان می گذرد. فکر می گوید که فردا یک اتفاق خوبی می خواهد بیفتد، در نتیجه از اعمال آن فکر به بدن ما یک خوشی در ذهن ما بوجود می آید. که این خوشی است. این اسمش هیجان است که از اعمال فکر به این بدن که باشعور است ولی نمی تواند تشخیص بدهد که این یک چیز حقیقی است یا یک چیز مصنوعیست. این شعور بدن به هر فکری که در ذهن می گذرد واکنش نشان می دهد. عکس العمل نشان می دهد.

عکس العملش به فکر خوب که در ذهن می گذرد یک هیجانی است که خوب است و ما خوشمان می آید که اسمش خوشی است. در این انگلیسی اسمش هست Happiness. اما اگر ذهن ما تفسیر بد بکند یک هیجان دیگری بوجود میاد اسم انگلیسیش همان Unhappiness است. ما می گوئیم ناخوشی. گاهی اوقات می گوئیم غم.

پس اگر ذهن تفسیر بد بکند یک هیجانی در ما بوجود میاد در اثر واکنش بدن که شعور دارد که اسمش را میگذاریم هیجان که اسمش خوشی و ناخوشی است. ولی نه این ناخوشی و نه خوشی هر دو بدر نمی خورند برای اینکه می بینید که بلافاصله یک خوشی تبدیل به یک ناخوشی شد. مثلاً من انتظار دارم که فردا یک معامله ای صورت بگیرد و من اینقدر سود ببرم. یک دفعه خبر میاد که این معامله نشد و یکی دیگر این معامله را گرفته. چی میشود؟ در یک چشم به هم زدن این خوشی تبدیل به ناخوشی می شود. چیزی که ما عشق می نامیم که اسمش سلطه هست و گاهی اوقات بین زن و شوهرها ایجاد می شود که می گویند: من تو را دوست دارم و... در اثر یک اتفاق معمولی (که انتظار و توقع است) این عشق تبدیل به تنفر و ناخوشی می شود.

ولی چطور ممکن است که یک خوشی که ما اینقدر در موردش هیجان زده بودیم و به به می گفتیم تبدیل بشود به ناخوشی و تنفر و دعوا!! اینها تفسیر ذهنی است.

آیا این شادی از آن جنس است؟ نه.

یک جور هیجانی در ما بوجود میاد که ظاهراً شبیه هیجان است که اسمش همین شادی است که خام است و ابتدایی است و از آن هیجانات نخستین است و از اعماق وجود ما می جوشد و می آید بالا اصل ماست فارغ از اینکه ذهن چه می گوید. در صورتیکه در این لحظه حاضر باشیم و هم هویت با ذهن نباشیم اگر یک لحظه ذهنمان را تماشا کنیم و از ذهنمان بیاییم بیرون و ببینیم که ذهن ما چطوری دارد تفسیر می کند و چطوری به ما هیجانات بد و خوب اعمال می شود. یکدفعه می بینیم که ذات ما، خودش از جنس شادی است.

آیا این شادی از جنس آن هیجان است؟ آیا این شادی بلافاصله تبدیل به ناخوشی می شود؟ نه نمی شود این شادی ذات ماست.

هر موقع ما با من ذهنی هم هویت می شویم من می شویم، این شادی را می پوشانیم. این شادی از بین هم نمی رود ما عمداً آن را می پوشانیم. حالا یا سهواً. می گویم عمداً برای اینکه هزاران بار صحبت می شود و هزاران بار می خوانیم ولی این من ذهنی غالب می شود. داریم راجع به این صحبت می کنیم دیگر!

داریم صحبت می کنیم که بیدار بشویم. اگر بیدار بشویم جدا می شویم تماماً از این منیت. و شادی عنان اختیار را بدست می گیرد. انشالله که اینطور باشد.

حالا امروز مولانا با یک اصطلاح دیگری با ما صحبت می کند. می گوید که این عهد ما این در واقع قول و قرار ما با شادی یک قول و قرار نیست که از بین برود. برای اینکه ذات ما است. شادی جنس من است. پس می گوید من یک قولی و یک قرار هم با جانان گذاشتم ..

جانان کی هست؟ خدا. زندگی.

که چی بشود؟ که جانان، خود خدا، خود زندگی جان من بشود.

خب پس ما من ذهنی نیستیم. اگر اینطوری باشد این شادی و این خدایت ما آیا با اتفاقات باید از بین برود؟

ما الان حاضر هستیم و ناظر ذهنمان هستیم و جنسمان که شادی هست از ما بیان می شود یکدفعه اتفاقی اگر بیفتد ما باید شادی را که جنس ما هست را رها کنیم و برویم بطور مصنوعی تبدیل به غم بشویم؟

ما هم برای غصه خوردن و ناشاد بودن خیلی زحمت می کشیم. به ما یاد دادن که این غصه خوردن، این غم، جنس ما هست و ارزش دارد و خوب است. کجای این خوب است؟!!!

این جدایی از ذات ما است از خدایت ما است .

این شعر چی دارد می گوید؟ این شعر را شما بخوانید.

می گوید **بخط خویشتن** (دارد توضیح می دهد آن عهد و قول را) **بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان ** که تا تخت است و تا بخت است آن سلطان من باشد.**

با خط خودش. خط خودش آیا همین خط فارسی یا انگلیسی است؟ نه!

خط او همان شما هستید که شما را نوشته .

اصل شماست جنس خداست و فرمان شما هم همین است.

فرمان را چطوری می نویسند؟ همانطور که شاه فرمان می نویسد. حالا بفارسی یا انگلیسی با دست خودش می نویسد و بعد هم امضاء می کند.

آیا می شود فرمان اجرا نشود؟ فرمان شاه می شود اجرا نشود؟ نه!

فرمان خدا می شود که اجرا نشود؟ نه

حالا فرمان خدا چی هست؟ فرمان خدا همین ذات شماست. با خط خودش شما را نوشته و بوجود آورده. این فرمان خداست که بدست شما داده که طبق این فرمان شما باید شاد باشید. **بعبارت دیگر شما محکوم به شاد بودن هستید.**

اگر کار نمی کنید و نشستید و می خواهید بخواهید محکوم به آرامش هستید. محکوم نیستید که خواب بد ببینید. شما محکوم نیستید که فکر بیرون نگذارد شما آرامش داشته باشید. فکر اتفاقات، فکری که پولم کم می شود یا زیاد می شود، فکر اینکه چی چکار کرده، فکر اینکه یک کسی به من بدهکار است و به من نداده، فکر اینکه چی می شود بالاخره.

چی می شود؟ هیچی نمی شود. اصل کار این است که فرمان خدا را اجرا کنی.

بخش دوم:

به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان آن سلطان که زندگی و خداست . که تا تختست و تا بختست به به! می گوید تا وقتی که سلطانی خدا برقرار است، تا کی برقرار است؟ تا ابد. تا بخت است بخت چی هست؟ بخت همین ذات شماست.

شما به این فکر نباشید که کی بخت من باز می شود در بیرون . یک اتفاق خوب بیفتد تا بخت من باز بشود. بخت شما باز است. بخت شما این فرمان.

که تا تختست و تا بختست بخت تا کی هست؟ تا ابد.

ذات خدایی تا کی برقرار است؟ جاودانه. الی الابد. ما چه می دانیم!

او سلطان من باشد او به من بگوید که چکار کن. اگر او به من بگوید چکار کن آن موقع من فرمانروای شهر زندگی خودم هستم.

فرمانروای اتفاقات هستم یا نیستم؟ فرمانروای شهر عشق و مهر خودم هستم. من فرمان میرانم به اتفاقات زندگی. من تصمیم می گیرم که چی خلق کنم. زندگی من چطوری بشود . من ولی نه من ذهنی و نه من قبلی. الان دیگر من و سلطان یکی شدیم. من و خدا یکی شدیم. من الان فهمیدم نه با ذهنم با بیرون آمدن از ذهن خودم و با بیرون آمدن از فضای یکتایی این لحظه با زندگی فهمیدم که از جنس زندگی هستم و زندگی هم از جنس آرامش است و مثل رودخانه شادی بحرکت در میاد.

پس شما هر کاری که می کنید هر فکری که می کنید شادی از شما به آن فکر می ریزد. و هر موقع فکر ناشاد میکنید بدانید که زیر نفوذ منیت خود هستید و زیر نفوذ دردها گذشته هستید. می توانیم بگوییم که زیر نفوذ شیطان و دیو هستید.

دیو کی هست؟ شیطان کی هست؟ من ذهنی بزرگ.

من ذهنی یعنی منیت ذهنی همه انسانها را بهم جمع کن، می شود یک حوضه انرژی که در کره زمین زندگی می کند که اسمش را بگذار دیو. اسمش را بگذار شیطان که نماینده اش در ذهن ما هست و نمی گذارد که ما شاد باشیم.

چکار می کند؟ فوراً اتفاقات را پیش می کشد و از اتفاقات می خواهد هویت بگیرد و از اتفاق می خواهد شادی بگیرد .

در حالیکه هیچ اتفاقی شادی ندارد که او بخواهد بگیرد!! اتفاق دارد می گذرد. هر اتفاقی .. این بدن ما اتفاق هست یا نه؟ بله اتفاق است.

آیا ما این بدنمان هستیم؟ نه

آیا ما فکرمان هستیم؟ نه

آیا ما اتفاقات هستیم؟ نه. آیا از جنس اتفاقات هستیم؟ نه.

ما از چه جنسی هستیم؟ دارد می گوید که از جنس فرمان خدایی. که تو باید شاد باشی و از تو شادی به این جهان پخش بشود.

این غم و غصه ها از کجا آمده؟ از اشتباهات ما. از اینکه این را نفهمیدیم که فرمان ما چی هست. از اینکه که ذاتمان نشدیم. از اینکه ما خودمان را نمی شناسیم. از اینکه همیشه چشم ما به بیرون است که چه اتفاقی می خواهد بیفتد. آخر چه اتفاقی قرار است که بیفتد؟

اتفاق می دانید چی هست؟ اتفاق عبارت از این است که شما به این قرار عمل کنید که از شما شادی بیرون بریزد.

اگر به این فرمان عمل نکنید از شما انرژی مسموم کننده و درد به جهان بریزد بدانید که درد را دارید زیاد می کنید.

اگر شما به این فرمان عمل کنید کارهایتان با آرامش خواهد شد و خشونت ندارید. هر چقدر در تغییر و تحولات زندگی شخصی شما خشونت نباشد و آرامش باشد، کمتر درد ایجاد می شود و در راه رسیدن به هدفتان درد ایجاد نمی کنید.

وقتی درد ایجاد نمی کنید شادی شادی هر لحظه شادی شادی و نتیجه نهایی هم شادی است. اگر این لحظه درد ایجاد می کنید این درد به درد تبدیل می شود و آن درد به درد بعدی تبدیل می شود و به درد بعدی و نهایت شما که به هدفتان برسید آن هدف هم دردآلوده است یعنی وسیله هدف را آلوده می کند.

از این صحبتها اینها را یاد می گیریم که شما در هدفتان چه فردی و چه جمعی اگر شما خانواده دارید با بچه تان چنان باید رفتار کنید که هیچ خشونتی نباشد و هیچ داد و بیدادی نباشد و با همسران هم همینطور با دوستانان هم همینطور و با کارمندان هم همینطور و هیچ داد و بیداد نداریم. هیچ خشونت نداریم.

برای اینکه همینکه خشونت باشد شما به فرمان عمل نمی کنید به خدایی تان عمل نمی کنید. غم را بجهان می ریزید و جهان را ناسامان می کنید. بقیه توضیح موارد شخصی است.

من ذهنی یک اتفاق دردناکی را بوجود میارم و بعد همه را مشغول آنها می کند و بعد یکی دیگر را بوجود می آورد و بعد جنگ ایجاد می کند . حالا می گوید جنگ شده و مردم مردند و باید داد و بیداد کنیم و باید غصه بخوریم و باید عزاداری کنیم!!! خب جنگ را بوجود نیار.

بطور جمعی هم همینطور . بطور جمعی هم که ما بخواهیم عمل کنیم، باید با کمال آرامش. هر چقدر که خشونت بیشتر باشد درد دارد به جهان می ریزد و درد دارد آلوده می کند وسیله رسیدن به هدفمان را . و اگر به هدفمان هم برسیم ... این همه که وضعیتهای سیاسی و اجتماعی را با خشونت عوض می کنند آیا درست خواهد شد؟ نه درست نخواهد شد.

هر موقع با آرامش عوض شد با شادی عوض شد، درست می شود. هر موقع یک گروهی بیاد و یک گروه دیگر را بکشند و از بین ببرند و درد بدهند و درد را در جهان زیاد کنند معالاً از این جریان یک منی زاییده خواهد شد که این من ممکن است از من قبلی بدتر هم باشد.

حالا می گوید

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم **** وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد

اگر هشیارم الان و یا اگر مستم... فرض کنید که مستی حالت یکی بودن با زندگی و خدا و عبور شادی زندگی از من . و مستی یکی شدن با زندگی. و هشیاری، هشیاری ذهنی باشد. چه هوشیار باشم... یا هشیارم یا مست دیگر! اگر هشیار باشم که بیشتر اوقات هشیاری را، به هشیاری ذهنی مولانا بکار می برد. اگر من هشیارم و یا مستم غیر از او کسی دیگر دستم را نمی یگرد.

معالماً برای اینکه کار شما بطور شخصی و گروهی عوض و نیک بشود و سامان و نظم چه در بیرون، چه در زندگی شخصی و چه در زندگی جمعی ما بوجود بیاد، هیچ راه دیگری نیست بجز اینکه آن انرژی از ما و از آن گروه به محیط بریزد و به وضعیت ها بریزد. هیچ راه دیگری نیست.

نگرید غیر او دستم هر وضعیتی داریم آن انرژی غیبی است که از فضای یکتایی این لحظه و فقط هم از انسان هست که می تواند پخش شود. انرژی عشقی فقط از انسان می تواند پخش و بیان شود.

وگر من دست خود خستم (خستم یعنی زخمی کردن) هم او درمان من باشد .

ما آمدیم به این جهان، چه فردی و چه جمعی، بعلت اینکه هم هویت شدیم با چیزها (این را بارها من توضیح دادم) که بعنوان بچه زائیده می شویم از شکم مادرمان به این جهان و شروع می کنیم در ابعاد مختلف گسترش پیدا کردن و با نتیجه گسترش مان هم هویت می شویم. وقتی که هم هویت شدیم این شروع می کند از بین روفتن، این در ما درد ایجاد می شود. اگر بزرگترهای ما ، پدر و مادر ما انسانهای آگاهی باشند و انسانهای عاشقی باشند و بدانند، به ما می گویند که این چیزی که تو با آن هویت شدی مثلاً به بچه می گویند تو اسباب بازی نیستی .

بچه سه ساله یا چهار ساله با اسباب بازی هم هویت است آن اسباب بازی را از او می گیری جیغش در میاد. یا فردا که اسباب بازی را گم می کند جیغش در میاد و درد می کشد.

می دانید چرا درد می کشد؟ بچه ضمن اینکه فردیت خودش را دارد تجربه می کند می خواهد جدایی خودش را هم تجربه کند. برای اینکه باید بفهمد که جدا است و پوسته ای دور خودش بتند . ولی این پوسته را باید بکند. بوسیله انسانهای آگاه و پدر و مادر آگاه که این اسباب بازی تو نیستی . این چیزهایی که تو با آنها هم هویت می شوی این تو نیستی. اینها را باید رها کنی . و این دردی را هم که تو می کشی برای این است که اینها را رها کنی. درد برای این نیست که پایه زندگی بعدی تو باشد.

حالا در آنجا دست ما زخمی میشود. و ما میایم بالا چه زن و مرد و با جنس مخالفش آشنا می شود و ازدواج می کند و یا هر چی .. و در آنجا شکست می خورد و اصطلاحاً می گویند که از هم جدا می شوند و در آنجا هست که می گویند: دستش خسته می شود دستش زخمی می شود.

یا پول بدست می آورد و با پولش هم هویت می شود و بعد از دست می دهد و دستش زخمی می شود.

دستش زخمی شده یعنی چه؟ یعنی این ابزار ما چه تن ما و چه فکر ما، بطور کلی زخمی شده. حتی ما مریض شدیم در اثر درد کشیدن. و به دردهایمان چسبیدیم و حتی با دره‌ایمان هم، هم هویت شدیم. شما به رنج‌هایتان نچسبیدید؟ به غصه‌هایتان نچسبیدید؟ درد حمل نمی‌کنید؟ ما اشتباه کردیم.

حالا ولو اینکه اشتباه کردیم و دست خودمان را زخمی کردیم و تن خودمان را زخمی کردیم. با زخم‌هایمان هم هویت شدیم باید بدانیم که الان او هست که (نگوید خداست و خدا میاد ما را نجات می‌دهد) درمان ماست.

چطوری درمان ماست؟ همان فرمان. شما باید به فرمان نگاه کنید. فرمان کی هست؟ شما. درمان چی هست؟ اصل شما.

دوای شما من نیستم. دوای شما مولانا نیست. دوای شما دین و نوشته شده نیست. دوای شما در شماست و آن هم امضای خداست. گفت در بالا که: بخط خودش گفته که ذات شما شادی است. بیا از این ذهن بیرون نگاه کن.

در پایین می‌گوید که: **زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر** بیا بیرون، از ذهنت و آن موقع می‌بینی که آفرین برتو! که تو و خدا یکی هستی. حاضر هستی و ناظر هستی و حافظ هستی. حافظ یعنی تو ذاتاً حفظ کننده هستی و درمان هستی. ناصر هستی یعنی کمک کننده به خودت هستی. خودت می‌توانی به خودت کمک کنی. در بیرون نیست.

زهی الزام هر منکر اگر باور نمی‌کنی مطمئن باش که. بیا از ذهنت بیرون و ببین فکرها را و آن ذات را و حس کن که از جنس آرامش است و از جنس شادی است. این الزام هر منکر است یعنی مجاب کردن هر منکر است.

ما نمی‌توانیم منکران را که انکار می‌کنند زندگی را.. انکار می‌کنند زندگی را برای این است که جلوی زندگی ایستاده‌اند و ستیزه می‌کنند این لحظه. یا ما نمی‌گذاریم شادی زندگی از ما عبور کند این لحظه. شادی زندگی در این لحظه است. در گذشته و یا در آینده نیست. در واقع با خدا ستیزه می‌کنند.

شما خط خدا فرمان خدا را می‌خواهی زیر پا بگذاری **بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان*** که تا بختست و تا تختست او سلطان من باشد**. شما می‌خواهی زیر پا بگذاری و آن موقع هست که نمی‌بینی که حاضر است اینجا. وقتی او حاضر است تو حاضری. آیا حاضری اینجا و

حضور داری؟ گنج حضور هستی؟ ناظری و می‌بینی که چی دارد اتفاق می‌افتد؟ می‌بینی که اتفاق می‌افتد ولی تو از جنس اتفاق نیستی؟ می‌بینی که تو حتی ممکن است که در حال مردن باشی و این جسم را ترک کنی ولی اصلاً برات مهم نیست. این را می‌بینی؟ اگر نمی‌بینی پس توی ذهنت هستی. اگر می‌بینی، آیا این را می‌بینی که حفظ کننده تو همین گنج حضور است و همین فضای یکتایی این لحظه است. این هست که تو را حفظ می‌کند نه دفاع دستی، با چماق و استدلال ذهنی.. اینها شما را حفظ نمی‌کند که!

مردم به باورهای من حمله می‌کنند می‌خواهند ثابت کنند که باورهای من غلط است و من باید یاد بگیرم که دفاع کنم از خودم! ولی این که شما را حفظ نمی‌کند. از چی دفاع کنی؟ تو دفاع نداری.

ذات تو خدایی است و از جنس شادی است آیا این دفاع دارد؟ هر که دفاع می کند از منش هست که دارد دفاع می کند.

حافظ و حفظ کننده همین است . تنها پناه ما همین هوشیاری حضور است. ما پناه دیگری ندارد. اوست که به ما کمک می کند و ناصر است و او هست که جریان پیدا می کند به وضعیت ها و وضعیت ها را سامان می دهد.

می گوید: به به! زهی یعنی آفرین به این حاضر، آفرین به این ناظر، آفرین به این ناصر و آفرین به این حافظ (حفظ کننده) آفرین به این اثبات کننده.

شما اگر به گنج حضور زنده باشید شادی را در جهان پخش کنید این شادی ارتعاش دارد. همین که شما مرتعش بشوید به شادی، آنتن انسانهای دیگر هم می گیرد و یک دفعه متوجه می شوند که چیزی در درونشان شروع کرد به ارتعاش کردن که از جنس ناچیز است و درونشان آرام و شاد شد. بذات خودشان پی بردند و ذات خودشان را شناختند. برای یک لحظه! این الزام هر منکر است.

شما چطوری می خواهید ثابت کنید به یکی که تو از جنس زندگی هستی تو از جنس شادی هستی؟ مگر اینکه خودت نوسان کنی به عشق به شادی و به زیبایی، که همین حس را در او بوجود بیاری. وقتی که او الان ارتعاش کرد به زیبایی و به ذات شاد خودش و حس کرد آن را، آن موقع هست که مجاب می شود.

می گوید وگرنه تو چطوری می خواهی آن کسی که زندگی را انکار می کند را مجابش کن؟ زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد او از جنس آرامش و بی زمانی و بی مکانی است . کی از جنس بی زمانی بی مکانی و آرامش است؟ شما.

چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد **** کی قصد ملک من دارد که او خاقان من باشد

حالا ما مسائلمان را با چی حل می کنیم؟ با اندیشه. با اندیشه من دار.

من ذهنی اندیشه می کند. ذات شما هم اندیشه می کند. آیا این دو تا یکی هستند؟ من ذهنی بر اساس شرطی شدگی ها و یادگیری های گذشته اندیشه و فکر می کند. و فکر و ذکرش این است که هر چه بیشتر بهتر. شعارش این است. چیزها را باید به خودم اضافه کنم. چیزی کم بشود من غصه می خورم. با همه چیز این من ذهنی هم هویت شده و اندیشه اش این است که مسائل را حل کند.

حالا ما مسئله داریم و کلی هم مسئله ایجاد کرده. ما با اندیشیدن من دار مسئله ایجاد می کنیم مسئله را که حل نمی کنیم!!

حالا شما الان فضای یکتایی این لحظه باشید از ذهن بیابید بیرون و وارد فضای یکتایی این لحظه بشوید و از جنس خدایت خودتان شدید. زنده شدید به زندگی. آیا اندیشه الان جرات دارد که وارد شهر شما بشود؟ شهر شما کجاست؟ فضای یکتایی این لحظه که بی نهایت عمق دارد(یعنی شما بی نهایت عمق دارید). شما اصلاً از جا کنده نمی شوید و با رویدادها تکان نمی خورید. هر چقدر هم که اتفاق می خواهد بیفتد.

این اندیشه است که می گوید فلانی پول من را دزدید. پول من را نداد و من بدبخت شدم. حالا بدبخت هم که بگویند نشدم ولی می گوید: هیچ کس نمی تواند پول ما را بخورد!

چرا نمی توانند بخورند؟!

یا می گویند شخصیتم خرد شد و آبروم رفت! من نمی گذارم مگر می شود که پول من را خورد؟

شما حالا نگذارید پولتان را بخورند ولی نگذارید این اندیشه من دار مسائلتان را حل کند. اندیشه من دار نمی تواند مسئله شما را حل کن. نمی تواند حل کند چون خودش ایجاد کرده و لازم دارد این مسائل را.

حالا مسئله چی هست؟ مسئله چیزست که ما یا نمی توانیم کاری برایش بکنیم مثلاً کسی فوت شده و یا پول ما یکدفعه از دست رفته یا یک قسمت از وجودمان خراب شده و نمی شود درستش کرد و نمی شود این را جور کرد. من ذهنی چسبیده که چرا مثلاً این اتفاق برای بدن من افتاده؟ چرا برای من افتاده؟ چرا پول من باید از بین بره؟

و یا نمی خواهد عوض کند. مثلاً با فلانی قهر هستم. با فلانی قهرم و قصه می خورم که با فلانی قهر هستم.

تو که نمی خواهی درست کنی. اگر با فلانی قهر هستی یا غصه نخور و یا تلفن را بردار و بگو معذرت می خواهم. و آشتی کن. تمام شد!

تو نمی خواهی. البته من ذهنی نمی خواهد نه که تو!

می گوید این اندیشه من دار که این مسائل را ایجاد کرده کی جرات داره که وارد شهر من بشود؟ بقول آلبرت اینشتین این Impenetrable یعنی نفوذناپذیر است. در ضمن از دیوار شهر شادی اندیشه نمی تواند رد بشود و حرفهای دیگران نمی تواند رد بشود. حرفهای غصه دار مردم از این دیوار این فضا نمی تواند رد بشود و نمی تواند نفوذ کند اگر شما وارد فضای یکتایی این لحظه بشوید.

حالا وقتی وارد فضای یکتایی این لحظه شدید و با زندگی یکی شادی و این شادی هم دائماً از شما فوران می کند. حالا سرمایه شما چی هست؟ سرمایه شما آرامش و شادی است. اتفاقات هم می افتد حالا یک اتفاق پول میاره برای ما و یک اتفاق هم پول را کم می کند و بالاخره کم می شود و زیاد می شود.. یکی میاد یکی میره.. یکی زاییده می شود و یکی میمیرد... این جهان زاییده شدن و مردن. جهان سود و زیان است. اتفاقات یعنی این دیگر!

بخش سوم:

کی جرات داره؟ کی اصلاً می تواند قصد کند که بیاد ملک من را بدزد؟

حالا ملک من چی هست؟ ملک من عشق است. ملک من شادی است.

حالا این شادی تمام نمی شود که. در فضای من دار ذهن همه چیز نایاب است و همه چیز کوچک است. ما می گوئیم که ما شاد باشیم و دیگران غم بخورند(تا فرقی مشخص بشود). ولی در فضای یکتایی این لحظه شادی بیکران خدایی در اختیارتان هست و پخش می کنید. هر چه بیشتر مصرف می کنید بیشتر میاد. هر چه بیشتر به مردم شادی می دهید مال شما بیشتر می شود. انگار یک بانکی باشد که بگوید شما هر چقدر بیشتر خرج کنید ما به شما بیشتر می دهیم. اینطوری هست دیگر!

کی جرات دارد که این شادی را بیاد از شما بدزد؟ اگر هم بخواهد نمی تواند.

چرا؟ چون او خاقان و شاه شماست.

این فضا نفوذناپذیر است. حرف مردم اخبار و غصه مردم روی شما اثر نمی گذارد.

برهمگان گرز فلک زهر ببارد همه شب * من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر**

یعنی مهم نیست که ما بی غم هستیم؟ نه. ولی چون مردم من ذهنی دارند در واقع این جوهر خدایی را که ذاتش شادی است و ذات خودشان هم شادی هست را تبدیل به غصه می کنند. یعنی کاری می کنند که برایشان از آسمان زهر ببارد.

می گوید من کاری ندارم که اینها هوشیاری خدایی را تبدیل به زهر می کنند من نگاه نمی کنم به آنها. من نگاه به اصلم می کنم و نگاه به زندگی می کنم. پس شما شکر اندر شکر اندر شکرید.

پس کسی نمی تواند قصد شادی شما را بکند. حالا در این حالت که شما هستید فکر هم می کنید؟ البته. الان ذهن شما خالی شده و ساده شده و در اختیار زندگی است. شادی از فکرایتان به همه جهان پخش می شود و فکرای شما سازنده است. فکرای شما الان خلق می شود. شما خلاق فکر هستید که با چاشنی شادی و آرامش درست می کنید و پخش می کنید. مثل مولانا. شما تو این فکرها که آن طرف میاد و بوسیله ذهن مولانا درست می شود و فرموله می شود و در جهان پخش می شود شما یک ذره غم می بینید؟ نه!

در چه زمانی اینها گفته شده؟ زمانیکه محیط متشنج بود. حمله مغول بود و کشته کشتار بود. ولی مولانا به این اصل زنده بود که خودش می گوید که زندگی مثل سکنجبین است. سرکه هست و عسل. اگر سرکه سرکه گی افزون بکند در این صورت شکر باید خودش را زیاد بکند.

چونکه سرکه سرگی افزون کند * مر شکر را لازم افزونی بود** می گوید من شکر و مردم سرکه هستند. اینها سرکه را زیاد می کنند و من شکر را زیاد می کنم که بشود اسکنجبین درست کرد. وقتی که آنها سرکه را زیاد می کنند یک نفر باید شکر را زیاد کند وگرنه اسکنجبین درست نمی شود. شما هم شکر را زیاد می کنید.

نبید روی من زردی به اقبال لب لعلش ** بمیرد پیش من رستم چو او دستان من باشد**

دستان پدر رستم است. دستان در ضمن بمعنی تدبیر است. دستان می تواند جمع دست باشد. رستم یک رویداد بیرونی است. بزرگترین چالش شما که برایش غم می خورید رستم است و آن در جلوی شما می میرد در حالی که آن دستان شماست. آن پدر شماست. او تدبیر شماست.

می گوید روی من .. روی من چیه؟ روی من همین بدنم هست و فکرم هست . روی من آن چیزی است که من را پوشانده. من خدایت هستم و هوشیاری هستم و روی من بدن من است و فکرم هست و هیجاناتم است . اینها هستند. این زرد نمی شود و مریض نمی شود و رویش زرد نمی شود و بد نمی شود . چرا؟ برای اینکه به اقبال لب لعلش لب سرخ رنگ او اقبال و بخت دارد . یعنی انرژی زنده کننده از لب معشوق می تابد به من. به فکر من، به عمل من، به بدن من. و من جلوی من نمی ایستم.

حالا چالشهای بزرگ را حل می کنم. برای اینکه دستان من، ابزار من و خرد من اوست .

پس می بینید که مولانا چطوری می گوید. شما موازی با زندگی بشوید در این لحظه.. موازی شدن یعنی چه؟ یعنی رویداد این لحظه را قبول کردن. رویداد این لحظه را بودن قید و شرط بپذیرید موازی با زندگی می شوید در این لحظه و زندگی شروع می کند از شما جاری شدن و شما شادیش را حس می کنید. به همین سادگی!

و بدانید که اگر شما برای رستم (برای رویدادهای بزرگ) که می گوید این دیگر مهم است از این دیگر مهمتر وجود ندارد

رویدادهای ما مثلاً چی هست؟ نتوانستم با همسر زندگی کنم جدا شدم . یکی فوت شده. سرمایه ام از دست دادم. اقتصاد خراب شده قیمت خانه ام آمده پایین دارم قصبه می خورم. کارم را از دست دادم. اینها چالشهای من ذهنی هستند که دیگر باید قصبه بخورم با این همه اتفاقات. برای اینکه من از اتفاقات می خواستم هویت و شادی بگیرم، این اتفاقات جور در نیامد.

خب نیامد .. شما ذات را فراموش نکن.

تدبیری که از او میاد. اصلاً هر اتفاقی که می افتد شما آرام باش. بین راه حل از درونت میاد با اتفاق این لحظه، شما یکی می شوید از درونت راه حل پیدا می شود برای آن چالش. و آن چالش را که رستم است در مقابل شما تبدیل به موش می کند و می بینید که حل شد. و می بینید که دیگران هم دارند کمک می کنند که این چالش حل بشود. من اسمش را نمی گذارم مسئله می گذاریم چالش .

برای اینکه مسائل من ذهنی... این دو تا را شما چک کنید و ببیند این چالش تبدیل به مسئله شده. آیا شما می خواهید این اصلاً حل بشود؟ خیلی موقعها ما برای چیزی غصه می خوریم که نمی خواهیم این حل بشود و ما چسبیدیم به آن تا هویت بگیرم از آن. کسی که می شنید و همه جا می گوید که من مریض هستم و به من رحم کنید و با من گفتگو کنید و به من محبت کنید .. این خب چطوری مریضیش را از دست بدهد؟

یا می گویند من غصه دارم به من ظلم شده و من مظلوم واقع شدم و هی می شنید می گوید و می گوید و می گوید... خب این نمی خواهد این را از دست بدهد. اصلاً آیا این مسئله دارد؟ مسئله درست کرده و برای خودش رستم کرده! بیشتر امراض را ما خودمان برای خودمان درست می کنیم. رستم شما شده و گرفتار شدید؟ چیزی را بزرگ کردید و انداختید به جان خودتان؟

پس اتفاق را قبول کنید و بگذارید انرژی زنده کننده معشوق از شما عبور کند و شما بخودتان اعتماد کنید.

چرا بخودتان اعتماد کنید؟ برای اینکه امروز مولانا گفت : **بدست خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان** ذات شما خط خدایی است فرمان شادی است و فرمان باید اجرا بشود و شما باید شاد باشید. غیر از این نمی تواند باشد. شما خودتان را مجبور نکنید که حتماً باید غمناک باشید. شما فکر کنید که توانایی انتخاب دارید و این آزادی به شما داده شده که انتخاب کنید حالا بجای غصه های من ذهنی بیاپید شادی ذات خودتان را انتخاب کنید. بگویید که من دیگر آنها را نمی خواهم. انداختم دور!

حالا مولانا در دو سطر بعدی دارد می گوید که : هیچ اتفاقی هیچ گردش آسمان و سیاره و حرکت های مختلف کرات دیگر و انسان های دیگر در اجرای این فرمان نمی تواند نقش داشته باشد.

ما چقدر معتقدیم که اتفاقات که می آیند ما کاره ای نیستیم!! نه ما همه کاره هستیم.

بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره ** برم بر آسمان مهره چو او کیوان من باشد**

اگر آسمان من او باشد. آسمان من فضای یکتایی این لحظه باشد فضای همه امکانات باشد من چکار می کنم؟ زهره که خدای شادی است ... حالا خدای شادی برای شما در بیرون چی هست؟ در آسمان زهره اصطلاحاً خدای شادی است. می گوید: من زهره اش را میدرم. یعنی زهره اگر من را ببیند زهره اش می ترکد. خدای شادی جسمی اگر ذات من را ببیند یکدفعه زهره اش می ترکد.

ما گدای هویت هستیم از بیرون. ما چقدر بدبخت کردیم خودمان را با دست خودمان.

ماه که به این زیبایی است و روشنایی می اندازد سمبل همین ذهن است. خورشید روی ماه می تابد و منعکس می کند ماه را، هشیاری دست دوم است. هشیاری همین ذهن است. نور من اینقدر زیاد است که زیبایی نور ماه و عقل ماه را زائل می کنم. من اصلاً به حرف ذهنم گوش نمیدهم. به ذهنم احتیاج ندارم. به یادگیری های گذشته احتیاج ندارم.

خراشم ماه را چهره یعنی ماه به من نگاه می کند یکدفعه اینطوری صورتش را می خراشد. من اگر زنده بشوم به ذاتم و مولانا هزار بار به ما گفته.. البته هزار بار که نه خیلی خیلی بیشتر .. سه هزار و خرده ای فقط غزل گفته.. حالا مثنوی را هم که بیاوریم .. ببیند که چند هزار مرتبه به ما گفته و ما باز متوجه نمی شویم .

برم از آسمان مهره یعنی من از آسمان می برم. آسمان گردش سیارات و یا بطور کلی اتفاقات و هر چه که می چرخد و دست شما نیست.. من از هر اتفاقی میبرم. هیچ اتفاقی نمی تواند روی من اثر بگذارد وقتی که او کیوان من است. اگر شما این را بدانید دیگر فال نمی گیرید و از یکی نمی پرسید که چی می شود. شما به آن فرمان توجه می کنید و شما فقط به این لحظه می آید و شادی این لحظه را در جهان می افکنید. شما فارغ از گردش آسمان و سیارات و تاثیرات آن روی شما و اینکه منجم و فال چی می گویند .. شما بالاتر از اینها هستید وقتی که خودتان هستید.

و آن چیزی که می خواستم بگویم راجع به اینکه گفتم صد هزار مرتبه مولانا گفته این است که شما در واقع مخلوط آب و روغن هستیم و این روغن از آب جدا شده و این هوشیاری خدایی و فرمان در ما از فکر جداست ولی ما در اثر واکنش هی آب و روغن را قاطی می کنیم. می گوید چقدر آب و روغن می کنی ؟ **چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده** چقدر من آب و روغن می کنم.

شما می شود که از اتفاقات بیایی بیرون. اتفاقات بیایید بیرون به اتفاقات می گویی اینها معتبر هستند ولی مهم نیستند. اتفاقات را دلت و مرکزتان قرار ندهید. کنار اتفاقات باشید. مرکزتان این شادی است. مرکزتان شادی و آرامش این لحظه است. اگر آرامش و شادی ندارید پس شما آوردید ذهنتان را دلتان کردید. این کار را نکنید.

حالا دوباره می گوید :

بدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را ** وگر خواهند تاوانم همو تاوان باشد**

تاوان یعنی غرامت و خسارت. می گوید من جبهه یعنی لباس دراز که مردم در قدیم می پوشیدند. (در اینجا پوشش ماه را می گوید یا می توانستیم بگوییم مه یعنی یعنی آدمهای بزرگ).

پس ماه چه ماه خود ما و یا چه ماه ذهن که روشنایی دست دوم به ما می تاباند. ما باید به خورشید نگاه کنیم ما باید به خدا نگاه کنیم ترنسفرم شده و تبدیل شده هشیاری را از ذهنمان می خواهیم و ذهن ما هم فکرهای گذشته را نشان می دهد .

می گوید من این لباس بیرونی ماه را میدرم. پس فکرهای گذشته اصلاً برای من مهم نیست. ماه هر چه می گوید (ماه را در اینجا سمبول ذهن بگیرید) و ساغر شاه را می ریزم. شاه، هر شاهی هر بزرگی چه شرابی می خورد؟ شراب ذهنی می خورد. مردم شراب هویت ذهنشان را می خورند. ولی من چپه می کنم و این شراب را می ریزم. خب می آیند و می گویند حالا خسارت بده دیگر! یعنی خلاصه جهان را می ریزم بهم. (که دارد می ریزد دیگر).

جهان فعلی را که بر اساس مهم بودن اعتبارات فکری است، فکر گذشته که کهنه هم هست و هم هویت شدگی با آنها و اینکه می گوئیم دردهای ما معتبر هستند دردهای ما مهم هستند و ما به آنها چسبیدیم را اینها را می ریزد. و یکی اگر گفت چرا این کار را کردی ؟ حالا خسارت بده. من را از دردهایم جدا کردی خسارت بده؟

می گوید تاوان من خسارت من آن هست. می گوید بفرما این هشیاری حضور. بفرما این شادی.

همان تاوان من باشد. هشیاری خدای. خدایت تو خسارت شما. آن را زدم بهم و تو این هشیاری را یافتی. مولانا می گوید: حالا تشکر کن.

چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم **** امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد

وقتی من آن فرمان را می خوانم و وقتی خودم هستم و ذاتم هستم این انرژی خرد از من پخش می شود من این جهان را روشن می کنم. من نه تنها راه انسانها را روشن می کنم راه جمادات، راه حیوانات، راه گیاهان، راه چرخ گردون. و تمام گردون گردنده و هر چیزی که حرکت می کند راهش را از من می پرسد. من چراغ هستم. انسان چراغ است.

پس می بینید که انسان یگانه باشنده ای است که زندگی انتخاب کرده و این مغز پیچیده را هم درست کرده و این بدن پیچیده و اعجاز انگیز را درست کرده تا خودش را بیان کند بوسیله ما و ما هم مشغول جمع کردن پول و مال و منال شدیم اینجا و غصه و درد می کشیم. ما خیلی اشتباه کردیم. می گوید: ما چراغ چرخ گردون هستیم. مثل چراغ قوه چرخ گردن هستیم ما چراغ قوه خدا هستیم. روشن می کند ما را تا هر چه که در این جهان هست راه خودش را ببیند. (اجری خوار یعنی حقوق بگیر) وقتی که من حقوقم را و نانم را غذایم را از خورشید می گیرم (خورشید همین زندگی است. خورشید اصل نور است و شمس تبریزی است (نه آن آدم) بگریید فضای یکتایی این لحظه است) فضای یکتایی این لحظه که ما واردش بشویم تنها فضای شناخت این قضیه است و با فکر نمی توانیم این فضا را بشناسیم. می گوید وقتی که من غذایم را از خورشید می گیرم در آن موقع من چراغ قوه چرخ گردون می شوم. چراغ قوه همه می شوم و راه همه را روشن می کنم. حالا وقتی که این دل (دل فضای یکتایی این لحظه است دل خدایت ما است و زنده شدن خدایت ما) یعنی آن فرمان وقتی دل ما می شود و این من ذهنی می رود کنار، ما انسانها امیر گوی و چوگان می شویم. حالا این غصه ها شما، این فکرهای شما و این چالشهای شما در این فضا قرار می گیرد و شما می توانید با آن چوگان با آن چوب بزنید به گوی هر غصه ای .. برای اینکه شما حاکم و امیر هستید و قهرمان گوی و چوگان هستید. گوی شما آن چیزی است که شما درست می کنید و چوگان شما، چوگان نور است و هوشیاری است که من از این جنس نیستم. و می زنید به آن غصه و غصه می رود. وقتیکه دل میدان شماست و وقتی به دل زنده هستید.

یعنی در این لحظه چیزی خلق می کنید بطور ایده ال و در این لحظه از همه آن چیزهایی که درست کرده بودیم آزاد شده ایم. ما بر می خیزیم به عنوان فک رو می ببینیم که یک دردی ایجاد شد این چوگان را می کشیم و می زنیم پرتش می کنیم و خودمان را از آن می کشیم بیرون و ما قهرمان این کار هستیم.

ولی متأسفانه ما از این هنرمان استفاده نمی کنیم. در واقع این گوی را که می گیریم بجای اینکه با چوگان بازی آن گوی را می گیریم و می گذاریم توی جیبمان!! در حالیکه چوگان باز که بر نمی دارد گوی را بگذارد توی جیبش!! هر گویی را می بینیم برمی داریم و می گذاریم توی جیبمان بلکن گوی ها زیادتر بشوند.

این لحظه دیگر هیچ گویی را بر نمی داریم بگذاریم توی جیبمان . گوی به درد ما نمی خورد. چی بدرد ما می خورد؟ شناخت و عمل کردن به این فرمان.

فرمان هم همش شادی است.

بخش چهارم:

منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرد ** چه چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد.**

پس می گوید: من یعنی هر انسانی . مصر (سمبولک یعنی تن ما و فکر ما و الگوهای فکری ما) و شکرخانه. در سمبولیسم مولانا یا ادبیات ما همانطور که می دانید مصر داریم کنعان داریم یوسف و یعقوب را داریم و برادران یوسف. و همانطور که می دانید یوسف که سمبول خدایت ما هست و همان فرمان است و هر چه زیبایی و عشق هست در ما. اصل ما یوسف است که وقتی میاد به این جهان بردارنش به او کمک نمی کنند. (شما قصه اش را می دانید). برادرانش چه کسانی هستند؟ کسانی که من ذهنی دارند.

هنوز وقتی که بچه دو ماهه هست یا سه ماهه است یوسف است یوسف در حالا کار و رشد است و بتدریج برادرانش که هم هویت با جهان بیرون هستند و من ذهنی دارند.

برادرانش چه کسانی هستند؟ همین پدر و مادرش، برادر و خواهرهایش ، مردمان دیگر و معلمانش .. اینها برادران یوسف هستند.

اینها چکار کردند؟ بردند این فرزند عشق را انداختند توی چاه. برادرهای هر انسانی که تازه بدنیا میاد مخصوصاً پدر و مادرش که با فشار، که این باورهای ما را بپذیر، دین ما را بپذیر، باورهای سیاسی ما را بپذیر و اگر بپذیری به تو پاداش می دهیم و اگر نپذیری تنبیه می شوی. اینقدر اصرار می کنند که یوسف را یعنی خدایت ما را می اندازند توی چاه فکر. ولی زیبایی قصه یوسف این است که یوسف در چاه نمی ماند. یوسف شما هم در چاه نمانده و آمده بیرون.

حالا میل و انتخاب شما چی هست؟ می خواهید یوسف شما یعنی شما به پادشاهی سرزمین کنعان و مصر برسد یعنی جهان فرم و جهان یکتایی.

جهان یکتایی این لحظه است. و جهان فرم فرمتان است و فکرهایتان و عملتان و الگوهای فکریتان و هر چیزی که در بیرون فرم دارد، جهان فرم است.

هر دو الان این لحظه در شماست. گاهی می گوئیم آن دنیا و این دنیا. شما یوسف هستید. شما می خواهید بسوی کنعان بروید؟ کنعان سمبل فضای یکتایی این لحظه است و مصر فرم است.

می گوید : **منم مصر و شکرخانه** مصر یعنی فرم در قصه یوسف. و شکرخانه فرمان شما و اصل شما.

چو یوسف در برم گیرد در اینجا یوسف سمبول آگاه شدن شما از ذات خودتان است. یوسف شما را در برگیرد شما بعنوان هوشیاری زندگی شما از خودتان آگاه می شوید و هشیار می شوید به اصلتان. وقتی شما بیدار شدید به ذاتتان و قبلاً هم گفته ایم که شما بیدارید.

بیداری یعنی شما بعنوان هوشیاری حضور و هوشیاری خدایی از فکر جدا بشوید. پس ما باز آمدیم به آب و روغن. شما جدا شده اید ما مصنوعاً هی قاطی می کنیم مثل آب و روغن. قاطی که می کنیم یک مدتی طول می کشد که از هم جدا بشوند.

یعنی هر کسی مشغول قاطی کردن شیشه خودش است که در آن آب و روغن است. ولی مولانا چقدر زیبا می گوید که هر انسانی مصر است و شکرخانه. وقتیکه انتخابش را اجرا کند تنها انتخابش را که از جنس معشوق بشود و مانند یوسف در آغوش بگیرد (یوسف خود شما هستید که خودتان را در آغوش بگیرید) خودتان را در آغوش بگیرید با خدا یکی میشوید و می بینید.

چه جوییم؟ چه چیزی را بجوییم؟ حالا این جستن آن جستن ذهنی نیست که ما با ذهنمان خدا را جستجو می کنیم. این جستن آن نیست.

ملک کنعان را من همیشه بسوی کنعان می روم فضای یکتایی این لحظه **چو او کنعان من باشد** وقتی که او کنعان من است. یعنی کنعان من در بیرون نیست و من دنبال شهری در بیرون که اسمش کنعان است نمی گردم. در ذهنم نمی گردم.

ذهن من دنبال چیزهاست. برای اینکه ذهن هوشیاری جسمی دارد و فقط جسم را می تواند ببیند. بنابراین دنبال فضایی می گردد که خدا در آن باشد!! آخر خدا در بیرون است؟ برای همین بشر این همه می گردد و هیچ چیز هم پیدا نمی کند!!

ما جستجوی خودمان را در فضای یکتایی این لحظه می کنیم و این جستجو هوشیاری حضور هست که خودش را جستجو می کند. نه اینکه یک فرم یا یک من ذهنی در فضای خودش که جسم و تصویر می شناسد خودش را جستجو می کند و میخواهد بصورت فرم آن را پیدا کند!

پیدا هم می کند ولی بهش هویت نمی دهد. برای همین است که ما در هر چیزی خودمان را جستجو می کنیم. در هر رویدادی خودمان را جستجو می کنیم. در حالیکه خودمان که آنجا نیستیم که!! خودمان از جنس رویداد نیستیم.

گفت که از چه جنسی هستیم. از جنس خط خدا و فرمان خدا هستیم از جنس شادی هستیم.

پس متوجه شدید که ما هم مصر هستیم و هم شکرخانه. شما توی شکرخانه هستید و به مصر نمی رویم.

یادمان هم باشد یوسف که از چاه میاد بیرون بردارنش متوجه می شوند که یک کاروان آمد و یوسف را از چاه کشید بیرون. می گویند که این نوکر ما هست و ما او را می فروشیم. ولی آنها می گویند که ما چیزی نداریم فقط چند تا سکه تقلبی داریم. ولی برادرانش می گویند عیب ندارد همین سکه های تقلبی را بدهید و یوسف را بردارید و ببرید.

یعنی ما خودمان را و اصلمان را و این فرمان خدا را به چند سکه تقلبی می فروشیم! برادرهای یوسف او را می فروشند یعنی بزرگترهای ما یوسف شناس نیستند. در واقع سکه تقلبی شناس هستند و می گویند آقا هر چی داری بده دیگه! فقط یک چیزی بده و این یوسف را ببر.

ما هم همین را می گوئیم : یک چیزی بده، و یوسف ما را. و جان ما را و شادی ما را ببر. آخر اینها که ارزش ندارد یوسفیت ما که فایده ندارد!!! پول بده.

نه اینطور نیست درست نیست . آن پولی که تو اضافه می کنی شادی نمی دهد. کمی خوشی می دهد ! دیده اید که مردم معمولاً اینطوری هستند مثلاً الان می خواهیم مبل بخریم یک هفته بحث می کنیم که می خواهیم مبل بخریم و خوشحالیم که مبل می خواهیم بخریم. مبل که خریدیم دو روز به همه نشان می دهیم و اتمام شد. فرش می خریم همینطور. بچه مان دیپلمه می خواهد بشود همینطور . بچه مان دانشگاه می خواهد برود هم همینطور. .. بچه دانشگاه هم می رود و بعد بزرگ هم می شود و می رود و اصلاً خبری ازش نیست و بعد ما مایوس می شویم که آقا این زندگی پس نه در بچه بود و نه در خانه بود و نه در فرش و مبل بود و نه در دیپلم من و لیسانس من بود و نه در وزارت من بود .. پس این زندگی کو؟؟؟

خب گفت که زندگی خود تو هستی . فرمان خدا خودت تو هستی. تو یوسفیت را و جانت را به سکه تقلبی فروختی .

پس برای چه این قصه ها را گفتند؟ یوسف می رود به فرمانروایی سرزمین مصر می رسد ولی از کنعان هم بی اطلاع نیست. با برادرهایش هم خوب است. یوسف انسانی است که به هوشیاری خودش زنده می شود.

امیدوارم که شما هم حرکت کنید بطرف فضای یکتایی این لحظه که کنعان ما است.

حالا می گوید :

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر** زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد**

شما باور نمی کنید این حرفها را ؟ یک لحظه رویداد این لحظه را بپذیر. می بینید که زندگی از شما شروع کرد به جاری شدن. شما موازی با زندگی شدی. لحظه بعد هم همین کار را بکن و لحظه بعد هم باز همین کار را بکن.

این هوشیاری خدایی ، این شادی که از شما عبور می کند به شما قدرت و بینش می دهد.

گفت : چراغ چرخ گردون تو هستی. این چراغ قوه را داده دستت . خب روشن کن. چراغ قوه این لحظه را می بیند و رویداد را هم می بیند. شما متوجه می شوید که این شادی که از شما می جوشد شما از جنس رویداد نیستید. از جنس مبل خریدن نیستید از جنس فرش خریدن نیستید. از جنس کادیلاک خریدن نیستید از جنس مقام و از جنس زیاد کردن پول نیستید. از جنس ثابت کردن باورهایت نیستی و از جنس دینت نیستی از جنس سیاست نیستی و از جنس علم نیستی. **از جنس شادی هستی.**

می گوید آفرین بر این حضور! وقتی که شما حاضر هستید . وقتی این فضای پذیرش این لحظه شادی و با او یکی شدی، در واقع می توانیم بگوئیم که خدا از طریق شما حضور خودش را حس می کند.

مولانا این را بارها گفته . شما بصورت سایه دراز مثل سایه ای که روی دیوار می افتد و بعد سایه جمع می شود و می شود دوباره نور خورشید . ولی شما سایه نیستید.

ما میاییم به این جهان و بعد جمع می شویم روی خودمان. ما کی هستیم؟ مای وجود ندارد، خود زندگیست. وقتی شما از سایه جمع می شوید و روی خودتان جمع می شوید به به می گوید: آفرین بر این حضور.

شما می گوید من الان حاضرم . آیا الان شما حاضر هستید؟ آیا شما الان زنده هستید؟ شما بودن اینکه مراجعه کنید به چیزهایی که دارید و به ذهنتان آیا می بینید که حاضر و زنده هستید؟ حضور خدای هستید و یک هوشیاری هستید که زندگیتان به چیزی وابسته نیست. آیا حاضرید؟ وقتیکه با او یکی می شوید آن موقع حاضرید.

و می گوید: آفرین بر این حاضر!

آفرین بر این ناظر! آیا تمام رویدادهایی که در این لحظه اتفاق می افتد را می بینید یا با اتفاق هم هویت هستید؟

و وقتی اتفاق می افتد آیا اتفاق شما را از جا می کند و یا ناظر هستید؟ اتفاق آنجا می افتد و شما به آن نگاه می کنید؟ شما می توانید ذهنتان را ببینید؟

شما می بینید که فکرها در ذهن شما اتفاق می افتند و لی شما را نمی کشند؟ برای اینکه شما حاضرید. حاضرید یعنی اینکه ریشه بینهایت دارید.

شما نگوئید من من هستم و خدا هم خداست (چنین چیزی نیست). شما خدایت خودتان را حفظ کنید

این حضور و ناظر بودن این حافظ و این ناصر باید شما را هدایت کند. شما راه را نمی توانید پیدا کنید.

زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ شما را چه چیزی حفظ می کند؟ پولتان؟ نه دوستان شما؟ نه! بچه شما؟ نه!

پدر و مادر شما ؟ نه

همسر شما؟ نه

آن کسانی که از شما بدگویی می کنند در مقابل آن بدگویی ها و انتقادات شکایت شما را کی حفظ می کند؟ این حاضر و ناظر و این هوشیاری.

شما باید هوشیار باشید. شما وقتی که چراغ قوه دستتان است می بینید . می بینید که این رویدادها در ذهن شما اتفاق می افتد و شما از آن جنس نیستید. این هست که شما را حفظ می کند. وقتی شما می بینید که دیگران از شما بد می گویند.. ولی خب بگویند. این یک چیز ذهنی است و این به شما ربطی ندارد شما از جنس فرمان خدا هستید که شادی است و حفظ کننده خودتان هستید. این هوشیاری شما را حفظ می کند.

آیا معنیش این است که ما اگر کسی مثلاً فوت بشود نمی شود محزون بشویم؟ ما می توانیم محزون بشویم ولی در یک زمینه آرامش. این فضا که شما باشید که فرمان و خط خدایی است آرامش است. شما می توانید آرامش داشته باشید حالا یکی فوت شده و یا پولتان را از دست دادید یا تمام سرمایه تان را از دست دادید. می توانید چند روزی را محزون باشید.

محزون یعنی حزن داریم ما و نمی توانیم خوشحال باشیم و نمی توانیم بخندیم ولی دو روز دیگر می خندیم.

آیا روا هست که کسی به یک رویداد بچسبد و بگوید که من تا آخر عمرم می خواهم غصه دار باشم؟ پس معلوم است که نه حاضر است نه ناصر است نه حافظ است و نه ناظر. هیچ کدام.

کی به شما کمک می کند؟ آن هوشیاری و آن فضا.

می گوید آفرین بر این خصوصیت ها. هوشیاری حضور است که شما را حفظ می کند. هوشیاری حضور است که از طریق خردش به شما کمک می کند و از طریق شادیش به شما کمک می کند و انرژی می دهد به شما و ناصر. و شما با این زنده بودن و خردمند بودن در واقع مجاب می کنید هر منکر را. اولین منکر خودتان هستید. ما بزرگترین منکر هستیم.

خب ما الان دیگر منکر نیستیم. برای اینکه در جانمان با جانمان آن فرمان را حس می کنیم. شادی را عملاً تجربه می کنیم و بیان می کنیم. می دانیم نه می فهمیم. چون فهمیدن در ذهن است ولی ما می دانیم. زنده هستیم به آن و فی المجلس زنده هستیم به شادی و آرامش و این الزام و مجاب و متقاعد کردن هر منکر است در جایی که آن زندگی و آن شادی و آن آرامش برهان من است. وقتی آن برهان من است دیگر من نمیتوانم شک کنم. بیشتر مردم شک می کنند که از کجا بفهمم که این حرفها درست است؟! حالا شما یک بار امتحان کن. تا حالا که با غصه به جایی نرسیدی. با کینه و انتقام جویی به جایی نرسیدی. با اینکه با رویدادها و غصه ها و غم ها هم هویت بشی و اینها را بار خودت بکنی که به جایی نرسیدی. با اینکه اینها درد ایجاد کردند و شما را ناراحت کردند به جایی که نرسیدی. پس حالا این را امتحان کن. منطقی هم هست.

اگر این هوشیاری حضور و این خرد در ما زنده نشده منطقی است که حالا یک راه دیگر را انتخاب کنیم با استدلالهای خود ذهن.

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت ** بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد**

یک جان و یک زندگی هست در عالم. دو تا نیست.

می شود دو تا باشد؟ می شود که جان من و جان شما دو تا و جدا باشد؟ نه.

می گوید: جان گرگان و سگان از هم جداست * متحد جانهای مردان خداست**

کسانی که حاضر هستند به آن فرمان، به آن شادی اصلشان زنده شده اند همه متحد هستند. چه مرد و چه زن. منظور از مردان در این بیت فقط مردان نیست. این ها با هم متحد هستند. ولی گرگان و سگان انسانهایی هستند که شبیه گرگ و سگ (البته صد رحمت به گرگ و سگ) امروزه ما می

فهمیم که گرگ و سگ همچنان بد هم نیستند! چرا بد باشند؟ این فقط یک تشبیه است که می خواهند فقط همدیگر را بدرند. برای اینکه هر چه بیشتر بهترو برای اینکه حرص دارند. برای اینکه در آن اضافه شدن می خواهند زندگی را جستجو کنند.

هم بطور جمعی در من ذهنی ما گرگیت داریم و هم بصورت فردی. آخر بصورت فردی ما چرا زنده و شاد نیستیم؟ چه دلیلی داریم؟

حالا جمعی سخت است. برای شادی و زنده بودن جمعی اگر هزار تا از این برنامه ها هم باشند باز هم کم است که بتوانیم به مردم آگاهی بدهیم که ذاتشان شادی است. چون مردم فکر می کنند که ذاتشان مریضی و غصه و درد است .

از شما می پرسیم چرا ما این همه میل می کنیم به خبرهای بد؟ به غصه؟ به درد؟ تا یکی حرف دردناک می زند ما آنتمان هوشیار می شود که هان گفتی چند نفر مردند؟ چه اتفاقی افتاده؟ یکی را از جا کردند و یکی دیگر را جایش گذاشتند .. ما خوشمان میاد.

چرا با رویدادهای غمناک ما اینقدر حس آشنایت می کنیم؟ نکنند که یک چیز دردناکی در ما هست؟ فکر کنید در این مورد.

یکی جانیست در عالم این جان همین خداست و یک دانه است و در همه می تپد. شما فکر کنید که یک جان هست و در همه انساها همان یک جان هست. ما اگر از ذهن برویم به فضای یکتایی این لحظه همه ما یکی می شویم و هیچ همدیگر را نمی داریم. هیچ همدیگر را نمی کشیم و هیچ حرصی نخواهیم داشت. هیچ ارزش نمی بینیم که من از شما زیاده داشته باشم و یا شما از من زیاده داشته باشی . شما اینطوری می شوید و من هم اینطوری می شوم و همه اینطوری می شوند.

آیا آن راه نجات ما نیست که یک جان ببینیم و حس کنیم ! نه اینکه بفهمم بلکه بدانیم .

یکی جانیست در عالم که ننگش آید از صورت **پوشد صورت انسان** می گوید یک جان هست و از صورت ننگ دارد. نمی خواهد بیاید به صورت یعنی به فرم. اما می آید صورت انسان می پوشد و شبیه انسان می شود . توی انسان میاد و انسان را درست می کند ولی واقعاً آیا آن هوشیاری که پر از شادی است می خواهد انسان حریص را درست کند ؟ آیا این فرمان خدا آمده که حرص درست کند؟ نه!

این فرمان خدا که ذاتش شادی است آمده که آدمهای دیگر را بکشد؟ نه!

بیپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد انسان هوشیاری حضور باشد و انسان خدا باشد. انسانی که این لحظه خدا در او دارد کار می کند. و آن فرمان را از او الان بیان می کند. انسان من این است!

این من آن من نیست. این من از در برگرفتن در آغوش گرفتن یوسف ما بوجود آمده. الان یک هوشیاریست که دارد صحبت می کند و هوشیاری خدایی است . فرض کنید زندگی با شما دارد صحبت می کند و می گوید شما می دانید که یک جان هست در جهان که خوشش نیاید از فرم . ولی میاد صورت انسان می پوشد که انسان من بشود تا این هوشیاری را و این عشق و این شادی را که فرمان خداست در جهان پخش کند. شما آیا آن انسان هستید؟ از خودتان پرسید؟ یا انسان من ذهنی هستید.

سر ما مست و من مجنون مجنبايند زنجيرم *** مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد

سر ماه اصطلاحاً می گویند ماه در سرماه تاثیر می گذارد و انسانها را دیوانه می کند. و انگلیسی ها هم می گویند Lunatic. Luna یعنی ماه.

در فارسی ادبیات ما هم هست که سر ماه آدم دیوانه بشود. البته اصطلاح است.

حالا می گوید سر ماه است و من دیوانه هستم و این زنجیر من را نجنبانید. مشخص است که هر تحریکی که مولانا در بیرون می بیند عشق و شادی را می خواهد فوران کند و در جهان پخش کند و هر انسانی باید اینطوری باشد. هر انسانی، هر دم او و هر لحظه او جنون است. جنون یعنی چه؟ جنون یعنی شما به عقل من ذهنی گوش نمی دهید. هر اتفاقی می افتد و هر رویدادی شما را به یاد زندگی می اندازد بیاد این فرمان و به یاد شادیتان می اندازد به یاد حمایت دیگران می اندازد..

آیا شما در زندگی یک گرایش و یک رفتار توام با ساپورت و کمک و همکاری دارید؟ وقتی ماه، زندگی یا خدا در خوان ما در سفره ماست هر لحظه برای شما سر ماه است. می گوید من دیوانه هستم و من را زنجیر کردند. این زنجیر را نکش من دوباره دیوانه تر دارم می شوم. . و تو من را هی تحریک می کنی!!

آیا اگر تحریک بکنند شما را چی می شود؟ شما آیا بد و بیراه می خواهید بگویید یا عشق را فوران خواهید کرد؟ شما اگر بديها را ببینید ناملایمات را ببینید باید چی پخش کنید؟ عشق و زیبایی آرامش یا نه درد؟ اگر مجنون باشید اگر ماه یا خدا در سفره شما باشد اگر در فضای یکتایی این لحظه باشید عشق و خرد پخش می کنید. می دانید که اگر این را پخش نکنید درد را دارید زیاد می کنید و برای اینکه دردها را شفا بدهید، برای اینکه چراغ قوه بی اندازید و خودتان و دیگران راه را ببینید بدون اینکه قضاوت کنید بدون اینکه قاضی باشید چراغ قوه هستید. قاضی نیستید چراغ قوه هستید. هر لحظه و هر دم سر ماه است و هر دم ما مجنون هستیم. هر کسی زنجیر ما را تکان بدهد ما دیوانه تر می شویم. دیوانه تر می شویم که آن اتفاق و رویداد را با چوگان بزنییم برود. دیوانه تر می شویم رویدادها معتبر هستند ولی مهم نیستند.

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی **** تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

می گوید وقتی شمس تبریزی به زبانها سخن می بخشد. وقتی به زمانی رسیدیم که خدایت شما کار می کند. وقتی به جایی رسیدیم که زندگی سخن به زبان شما می گذارد. تو خاموش باش منت را و ذهنت را خاموش کن تا زبانها مانند دل جنبان خدا باشند و جنبان زندگی باشند. دل همیشه جنبان زندگی است. یعنی اگر ما خاموش باشیم، دل ما که همان فرمان خدا و همان شادی و همان آرامش است زبان ما را بحرکت درمی آورد یعنی ذهن ما در اختیار دل ما قرار می گیرد. دل ما چیه؟ فضای یکتایی این لحظه. زبان ما دیگر هرز نمی گردد. زبان ما در اختیار او است. زبان ما یعنی ذهن ما.

این را هم یاد گرفتیم که مولانا می گفت وقتش رسیده که سخن بخش زبانها شمس تبریزی باشد. شمس تبریزی قضای یکتایی این لحظه است.

بخش پنجم:

از این فرصت استفاده می کنم و مجدداً عید نوروز را به شما تبریک می گویم . امیدوارم سالی پر از شادی و آرامش و پر از برکت برای شما باشد.

ممکن است که پرسید که این برکت چی هست؟ برکت همین انرژی است و هوشیاریست که در این لحظه از ما و از اصل ما و از خدایت ما و یا از یکی شدن ما با زندگی، هم به این جهان می تابد و هم به وضعیت های ما که در واقع تن ما هم یک وضعیت است جاری است.

این مطلب تماماً در سفره نوروزی هست. در سفره نوروزی شراب داریم (که البته الان به سرکه تبدیل شده) و رمز سرمستی ما است. پس شراب رمز این است که ما در این لحظه صد در صد از جنس حضور هستیم. از جنس همان ناظر هستیم از جنس حاضر هستی.

به سفره تان نگاه کنید که الان در بیشتر خانه ها الان هست . این سرمستی ما و حضور ما و هوشیاری ما به این لحظه و به زندگی در این لحظه همراه با شمع و آینه است. شمع و آینه با هم هستند. یعنی وقتی ما سرمست هستیم هوشیاری زنده زندگی که همین شمع باشد بوسیله آینه ما که همان سرمستی هست کاملاً منعکس می شود. و وقتی منعکس می شود این برکت از طریق زندگی که ما از جنس آن هستیم به جهان می ریزد. و ما بصورت ماهی در میاییم که در آب یکتایی و زندگی شنا می کنیم.

پس می بینید که ما بی فرم و بی زمان در فضای یکتایی این لحظه (که شما الان آن را می شناسید) شنا می کنیم و هوشیاری زنده زندگی از آینه ما منعکس می شود. به عبارت دیگر چیزی بعنوان ذهن من دار ما جذب نمی شود که تبدیل به درد و تبدیل به جنس بد بشود. ما خودمان را از جنس خدا می دانیم و از جنس خدا می دانم و گفتیم که شراب آن حالت ما را تعیین می کند. ایرانی های قدیم شراب می گذاشتند.

پس شراب و آب و آینه و ماهی همه ما هستیم. یعنی شما هستید. آیا این حالت را در خودتان می بینید؟

تا اینجا چهار تا قلم سفره نوروزی را که مهم هستند را خدمتتان گفتم. شراب که رمز سرمستی شماست . شمع و آینه که این همه در فرهنگ ما متداول است مثلاً برای عروسی شمع و آینه می گذاریم برای خانه جدید که می خریم شمع و آینه می بریم.

پس شمع و آینه سمبل تابش هوشیاری خدایی در این لحظه، که وقتی ما زنده به خدایت خود هستیم هیچ چیز را بوسیله ذهنمان جذب نمی کنیم همه را منعکس می کنیم. منعکس می شود یعنی به فرم ما و به وضعیت ما و به وضعیت جهان اعمال می شه و این تنها راه پر برکت کردن و آبادان کردن جهان است. ما باید اجازه بدهیم در این لحظه هوشیاری الهی خردش را به این جهان بوسیله ما بتاباند. و در این حالت ما بدون گفتگوی ذهنی در آب زندگی شنا می کنیم و مولانا می گوید :

چون گوهر در بحر گوید بحر کو *** و آن خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو، حجابش می شود *** ابرتابه آفتابش می شود

در این حالت که شنا می کنیم در آب، ماهی نمی تواند بپرسد که آب کو؟

می گوید چون گهر (که گهر در این مورد اصل ماست) که مولانا گفت فرمان خدا هستیم ما. چون فرمان خدا، یوسف، زندگی زنده که در آب زندگانی شنا می کند، اگر بگوید خدا کو؟ پس آمد توی ذهنش دیگر و خدا را باید در ذهنش پیدا کند. که این قبول نیست.

چون گوهر در بحر گوید بحر کو در اینصورت آن خیال و آن سوال ... شما نمی توانید بپرسید که خدا چیه!! از چه جنسی است؟

من خودم از چه جنسی هستم؟ درست است که ما اصطلاحاً می گوئیم از جنس شادی. ولی شادی را با ذهنمان تجسم نمی کنیم. ما آن می شویم (تبدیل می شویم).

آن خیال مثل صدف دیوار آن می شود و گفت آن کو؟ حجابش می شود. شما نگویید آن کو؟ خدا کو؟ زندگی کو؟

شما باید خودش بشوید و بگذارید که از شما جاری بشود. سوال هم نکنید.

ابرتاب آفتابش می شود نمی گذارد و ابری می شود که جلوی آفتابش را می گیرد. پس ما با ذهنمان زندگی را نمی خواهیم بشناسیم. ما می خواهیم تبدیل بشویم. ماهی همین شنا هست بدون سوال ذهنی. و اگر سوال می کنیم زندگی را بصورت جسم در نمی آوریم و این را می دانیم قرارداد داریم با هم.

به زبان و به ذهن حرف می زنیم ولی می دانیم این حرفهایی که می زنیم ارزش ندارد. آن چیزی که ارزش دارد این است که ما باید مثل ماهی در آب شنا کنیم.

بقیه اقلام سفره یک مثال هستند که ما از آنها یاد بگیریم. مثلاً شما به این سنگ نگاه کنید که در سفره هست یا گاهی اوقات سکه می گذاریم. آیا سنگ به حضور می رسد یا نه؟ بله. سنگ در اثر فشارات زندگی و در واقع فشار و حرارت‌های زیاد تبدیل به الماس می شود. آن سنگ تبدیل به الماس می شود. سنگ به حضور می رسد یا نه؟ البته که می رسد. این الماس قیمتش گرانتر از آن سنگ است و نور را از خودش عبور می دهد ولی آن سنگ عبور نمی دهد. شما می خواهید آن سنگ باشید یا از خودتان بیرون بیایید و تبدیل به الماس بشود؟ این یک مثال است.

مثال دیگرش این را در سر سفره ما داریم بعنوان نماینده جماد. نماینده جماد در سر سفره همین سنگ است یا مواد کانی یا سکه است. هر چه که شما می گذارید.

تخم مرغ سمبل زندگی جانوری است. آیا زندگی جانوری به حضور می رسد؟ شما می دانید که زندگی از دریا شروع شده. و قتیکه اولین ماهی (یا حالا شبیه ماهی) که توی آب شنا می کرده بی وزن بوده وقتی وارد خشکی شده که ما از آن بوجود آمدیم طبق قانون تکامل. و این ماهی که به زمین چسبیده بوده در اثر جذب زمین (که دوست نداشته این حالت را) چنان کرده که تبدیل به پرنده شده و بال درآورده و رفته بالا. آیا ما می توانیم

مانند آن اولین ماهی بشویم که آمدیم خشکی ؟ و بال در آورد و رفت بالا؟ وقتی به آن ماهی نگاه می کردیم فکر نمی کردیم که آن بتواند بال در بیاورد. این هم می تواند بحضور رسیدن ماهی باشد. ما می توانیم از خودمان خودمان را بزیونیم. باز هم تکرار می کنم که مولانا گفت ما مثل آب و روغن هستیم. در واقع ما تبدیل به این پرنده شده ایم ولی پرواز نمی کنیم.

ولی یک چیز دیگری که نوروز به ما می گوید که باید خوب به آن نگاه کنیم این نیروی است که الان در طبیعت کار می کند که در جانور و جماد را گفتیم و دیگری در نبات است. سبزه ای که ما در سر سفره داریم.

آیا از این سبزی چیزی بیرون آمده که ما بگوییم این بحضور رسیدن این سبزی است؟ بله حتماً آمده. آن چیه؟ گل است.

گل باز می شود. و این گل می بینید که باز می شود. آیا ما می توانیم مثل این گل باز بشویم؟

مولانا می گوید: ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی *** با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم

این غنچه که می بیند دارد باز می شود (در کلبی که نشان می دهند)

می گوید: ای غنچه گلگون آمدی یعنی داری باز می شوی

وز خویش بیرون آمدی اینکه اینطوری دارد باز می شود پیغام آنطرفی را برای ما می آورد. این از جنس سبزه ای نیست که از آن بیرون می آید و این در حقیقت به حضور رسیدن آن سبزه است که دارد باز می شود.

آیا شما هم میتوانید مثل این باز بشوید؟ در نوروز شب و روز مدتش یکی می شود. نشانگر این است که تاریکی و روشنایی مساوی شده و از این به بعد که حرکت می کنیم روشنایی زیاد می شود یعنی روشنایی حضور شما سمبولیک، دارد زیاد می شود. شما دارید متوجه می شوید که شما از جنس حضور هستید و گل رز شما دارد باز می شود و گل کامل می شود. وقتی باز شد از حالا به بعد که روزها بلندتر می شوند و شبها کوتاهتر، سمبل این است که ما حضورمان دارد بیشتر می شود. بیشتر داریم متوجه این می شویم که فرمان خدا هستیم و از جنس شادی هستیم و آن را دارد بیان می کنیم تا مثل این گل رز بطور کامل باز بشویم.

هر سوی شمع و مشعله *** هر سوی بانگ و مشغله

که امشب جهان حامله *** زاید جهان جاودان

می گوید هر طرفی شمع و مشعله هست این هیاهوی شادی و هر سوی بانگ و مشغله هست یعنی مردم دارند با هم می زنند و می رقصند. برای چی؟ امشب جهان حامله، دارد یک چیزی می زاید بنام «انسان» که می تواند گل رز او باز شود و تبدیل به حضور بشود.

تا چی بشود؟ هوشیاری خدایی را در این لحظه و هر لحظه از خودش بیان کند. خرد و عشق را در جهان پخش کند و شادی را پخش کند. وقتی بصورت این رز بطور کامل یا حالا ممکن است یک کسی بطور کامل باز نشود. تا هر چقدر که می تواند باز بشود این هوشیاری را .

و حالا ما این را فهمیدیم بطور کامل که چه فردی چه جمعی یا این لحظه ما این هوشیاری خدایی را، این عشق را در جهان پخش می کنیم که آبادانی بوجود می آوریم و یا نه خشن هستیم و خشونت را در این جهان پخش می کنیم درد را داریم زیاد می کنیم. یکی از این دو تا است

بر همین اساس، ما این تلویزیون گنج حضور را بنا نهادیم. گزارش وار بشما عرض کنیم ۳۴۱ برنامه بصورت تا حالا درست کردیم بصورت سی دی/ دی وی دی در آوریم و پخش کرده ایم و الان بصورت تلویزیون در آمدم که دائماً این برنامه ها را پخش می کند. مدت بیست و پنج تا سی دقیقه صحبت است و بعد از یک موسیقی شاد . سعی می کنیم شاد باشد هماهنگ با ذات شما باشد. نه موسیقی غمناک هماهنگ با جنس من ذهنی. و هدفمان این است که این برنامه را که در امریکا و کانادا پخش میکنیم با تلویزیون ماهواره به اروپا و خاورمیانه و یا بطور کلی به جهان هم پخش کنیم. انشاءالله که به هدفمان در این سال نائل خواهیم شد.

این تلویزیون را جهانی کنیم. این تلویزیونی که الان دارد پخش می شود از طریق وب سایت ما از همه دنیا قابل دسترس است. حدود چهار صد، پانصد نفر می آیند به وب سایت ما هر روز (بسته به روزش) که این کمک بزرگی است. و بزودی انشاءالله برنامه هایی بزبان انگلیسی هم خواهیم داشت که همینطور که صحبت می کنیم بصورت انگلیسی هم صحبت خواهیم کرد.

این برنامه از طریق یک باکسی بنام جی ال ویز هم پخش می شود که بوسیله اینترنت سریع کار می کند. حدود ده هزار جی ال ویز باکس فروختند. و این ده هزار خانواده که این باکس را خریدند می توانند به این برنامه دسترسی پیدا کنند. می بینید که براساس این اصل که این لحظه بوسیله ما زندگی باید خردش و عشقش را در جهان پخش کند تا جهان آبادان بشود و نظم پیدا کند، ما این تلویزیون را بنا کرده ایم. این تلویزیون با ساپورت مالی شما می چرخد و مال شماست و در خدمت شما. من و همکارانم سعی می کنیم در اینجا بهترین برنامه را بسازیم. و پیشرفتهایی کرده ایم که می بینید شعرها را در پشت می نویسیم و شما هم اینها را می بینید و آهنگهایی را هم پخش می شود و شعرها را خودمان می نویسیم و تمام غزل را اول می نویسیم. اگر دو بیتی هست می نویسیم وسط هم برنامه هم موقع خواندن می نویسیم ... اینها همش برای آگاه کردن مردم است که بدانند که چه چیزی اهمیت دارد.

آیا دعوا و خشونت و ثابت کردن خود و من برایشان اهمیت دارد یا آرامش ذاتیشان و یا شاد بودن و شادی را پخش کردن. مسائل را با آرامش حل کردن و تسلیم بودن بعنوان اینکه این لحظه را و رویداد این لحظه را بپذیریم. اگر این لحظه رویدادش مطابق میل ما نیست و ذهن ما می خواهد مقاومت کند آیا ما می توانیم حاضر باشیم و ناظر باشیم و مقاومت ذهنمان را ببینیم و تسلیم بشویم تا این انرژی از ما عبور کند . عمیقاً باور داریم که تا این انرژی خدایی از ما عبور نکند وضعیتهایمات تغییر نمی کند و سفره نوروز هم گفتیم که همین را می گوید. آیا می توانیم هم زمان سرمستی و شمع و آینه و ماهی بشویم؟

و بجهان نگاه کنیم و دائماً از جامدات و نباتات و حیوانات یاد بگیریم که آنها در حد خودشان چطور بحضور رسیدند. و چقدر پیشرفت کردند. آیا ما می توانیم از غنچه مان بیرون بیاییم؟

و مرتباً این غزل ۱۳۸۶ از مولانا را بخوانیم که

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی *** با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم.
